



ندای کوہستان

خالد حسینی

مہدی غیراتی

پاییز ۱۹۵۲

خب، پس. قصه می خواهید و من برایتان می گویم. اما فقط یکی. هیچ کدامتان از من بیش تر نخواهید. دیروقت است و فردا من و تو، پری، یک روز سفر دراز در پیش داریم. امشب باید خوب بخوابید. تو هم همین طور عبدالله. من و خواهرت که رفتیم، چشم امیدم به توست. مادرت هم همین طور. خب. پس شد یک قصه. گوش کنید، هر دو خوب گوش کنید و حرفم را هم قطع نکنید.

روزی روزگاری، در ایامی که دیوها و اجنه و غولها در زمین پرسه می زدند، دهقانی زندگی می کرد به نام بابایوب. این مرد با خانواده در ده کوچکی به نام میدان سبز به سر می برد. چون بابایوب عیالوار بود، همه روزش به کار سخت می گذشت. هر روز از بام تا شام مزرعه اش را شخم می زد و

خاک را زیر و رو می‌کرد و به درخت‌های پسته کم‌بارش می‌رسید. هر لحظه می‌شد او را در مزرعه دید، درحالی‌که تا کمر خمیده و پشتش چون داس قوس برداشته است و مدام در جنب و جوش است. دست‌هایش همیشه پینه بسته و خونی بود و هر شب همین‌که سر به بالین می‌گذاشت، خوابش می‌برد.

باید بگویم که از این لحاظ او تنها نبود. زندگی در میدان سبز برای همه اهالی ده دشوار بود. دهات آباد دیگری در شمال آن‌جا، در دره‌ها، بود که درخت‌های میوه و گل و هوای مطبوع داشت و رودخانه‌هایی که آب سرد و زلالشان جاری بود. اما میدان سبز، برخلاف آنچه نامش به ذهن می‌آورد، اسمی بی‌مسما بود. این ده در دشت پرگرد و خاکی قرار داشت در احاطه کوه‌های سنگلاخ. باد گرم بود و خاک در چشم‌ها می‌پاشاند. پیدا کردن آب هر روز مصیبتی بود، چون چاه‌های ده، حتا چاه‌های عمیق آب کمی داشتند. بله، رودخانه‌ای هم بود، اما اهالی ده باید نصف روز راه می‌رفتند تا به آن برسند، گو این‌که آب جاری در آن تمام سال گل‌آلود بود. حالا پس از ده سال خشکسالی، آب رودخانه هم خیلی کم شده بود. بگذارید بگویم که اهالی میدان سبز با مشقت دو برابر کار می‌کردند تا به زحمت نصف روزیشان را به دست آورند.

با این حال بابایوب خود را خوشبخت می‌دانست، چون خانواده‌ای داشت که برایش از همه چیز عزیزتر بود. زنش را دوست داشت و هرگز صدایش را برای او بلند نمی‌کرد، چه برسد به این‌که به رویش دست بلند کند. برای نظرش ارزش قایل بود و از مصاحبتش لذت کامل می‌برد. از بابت فرزندان هم به

اندازه انگشتان یک دست برخوردار بود، سه پسر و دو دختر، که همه‌شان را خیلی دوست داشت. دخترهایش وظیفه‌شناس و مهربان و با شخصیت و دارای حسن شهرت بودند. تا به حال به پسرهایش ارزش صداقت، شهامت، دوستی و کار سخت بدون شکایت را یاد داده بود. آن‌ها مثل همه پسرهای خوب از پدرشان اطاعت می‌کردند و در کار مزرعه یاور پدر بودند.

بابایوب همه بچه‌هایش را دوست داشت، اما در نهان یکی از آن‌ها، یعنی کوچک‌ترینشان قیس که سه سال از سنش می‌گذشت، نور چشمش بود. قیس پسر بچه‌ای بود با چشم‌های آبی تیره. با آن خنده شیطنت‌بار همه مفتون او می‌شدند. از آن بچه‌ها بود که نیروی جنب و جوش از او تنق می‌زد و بچه‌های دیگر در برابرش کسر می‌آوردند. همین‌که به راه رفتن افتاد، چنان از آن لذت می‌برد که تمام روز تا بیدار بود، می‌دوید و بعد، به طرزی نگران‌کننده، حتا شب‌ها که خواب بود، راه می‌رفت و از خانه گلی خانواده بیرون می‌رفت و در تاریکی مهتابی شب می‌پلکید. طبیعی است که پدر و مادرش نگران بودند. اگر توی چاهی می‌افتاد، یا گم می‌شد، چه، یا بدتر از همه، اگر موجودی که شب در دشت کمین می‌کند، به او حمله‌ور شود چه؟ خیلی از درمان‌ها را امتحان کردند، ولی بی‌فایده بود. سر آخر راه‌حلی که بابایوب پیدا کرد خیلی ساده بود، همه راه‌حل‌های ناب غالباً همین‌طورند: زنگوله‌ای از گردن یکی از بزه‌هایش وا کرد و آن را به گردن قیس بست. به این ترتیب اگر قیس نیمه‌شب پا می‌شد و راه می‌افتاد، یکی به صدای زنگوله بیدار می‌شد. پس از مدتی راه رفتن توی خواب